

زورمندی مکن بر اهل زمین | تا دعای بر آسمان نرود *

ظالم ازین سخن برتجید و روی درهم کشید و برو التفات نکرد * اخذتَهُ الْعِزَّةَ بِالْإِثْمِ *
تا شبی آتش در انبار هیزمش افتاد - و سائر املاکش بسوخت - و از بستر نریش
بر خاکستر گرمش نشاند * اتفاقاً همان صاحب‌دل بر روی بگذشت * شنیدش که
با یاران همی گفت - ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد * گفت - از
دود دل درویشان *

قطعه

حذر کن ز دود درونهای ریش | که ریش درون عاقبت سر کند *
بهم بر مکن تا توانی دلی | که آهی جهانی بهم برزند *

حکمت

بر کایر شاه کیخسرو نوشته بود * قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز | که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت *
چنانکه دست بدست آمدست مُلک بما | بدستهای دگر همچنمن بخواهد رفت *

حکایت ۲۸

یکی در صنعت کشتی گرفتن بسر آمده بود * که بصد و شصت بند فاخر درین
علم دانستی - و هر روز بنوعی دیگر کشتی گرفتی - مگر گوشه خاطرش با جمال
یکی از شاگردان میلی داشت * بصد و پنجاه و نه بندش بیاموخت - مگر
یک بند که در تعلیم آن تاخیر کردی * فی الجمله پسر در صنعت و قوت بسر
آمد - و کسی را با او امکان مقاومت نماند - بحدی که روزی پیش سلطان آن
عهد گفت که استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت
و اگر نه بقوت از وی کمتر نیستم - و بصنعت با او برابرم * ملک را این ترک
ادب از وی پسندیده نیامد * فرمود نا مصارعت کنند * مقامی متسع ترتیب
کردند * و ارکان دولت و اعیان حضرت و زور آوران اقبالیم حاضر شدند * پسر

چون پیل مست در آمد بخدمتی که اگر کوه آهنی بودی - از جا بر کندی *
 استاد دانست که جوان بقوت از وی برترست - و بصنعتش برابر - بدان بند
 غریب که از وی پنهان داشته بود - در آسخت * جوان دفع آن ندانست *
 استاد او را بدو دست از زمین بر داشت - و بالای سر برگردانید و بر زمین زد *
 غریب از خلق بر آمد * ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت بی قیاس داد -
 و پسرا زجر و ملامت کرد - که با پرورنده خویش دعوی مقاومت کردی - و بسر
 نبردی * بسر گفت - ای خداوند استاد بزور و قوت بر من دست نیافت - بلکه
 مرا در علم کشتی دقیقه مانده بود که از من دریغ همیداشت - امروز بدان
 دقیقه بر من دست یافت * استاد گفت از بهر چنین روز نگاه مبداشتم - که
 حکما گفته اند - دوسترا چندان قوت مده - که اگر دشمنی کند بتواند * نشنیده
 که چه گفت آن که از پرورنده خود جفا دید - بیت

أَعْلَمَهُ الرِّمَایَةَ كُلَّ یَوْمٍ | فَلَمَّا أَشْتَدَّ مَاعِدَهُ رَمَایً *

قطعه

یا وفا خود نبود در عالم | یا مگر کس درین زمانه نکرد *

کس نباشد سبوت علم تبر از من | که مرا عاقبت نشانه نکرد *

حکایت ۲۸

درویشی مجرد بگوشه صحرا نشسته بود * پادشاهی برو گذر کرد * درویش از آنجا
 که ملک قناعتست - سر بر نیارود - و التفات نکرد * پادشاه از آنجا که شوکت
 سلطنت است - بهم بر آمد و گفت - این طائفه خرقه پوشان بر مثال حیوانند -
 اهلیت و آدمیت ندارند * وزیر نزدیک درویش آمد و گفت - پادشاه روی
 زمین بر نو گذر کرد - چرا خدمت نکردی و شرط ادب بجا نیارودی * گفت -
 ملک را بگو توقع خدمت از کسی دار - که توقع نعمت از تو دارد * و دیگر

بدان که ملوک از بهر پاس رعیت اند - نه رعیت از بهر طاعت ملوک -
چنانکه گفته اند *
قطعه

پادشاه پاسبان درویشست | گرچه نعمت بفر دولت اوست *
گوسفند از برای چوپان نیست | بلکه چوپان برای خدمت اوست *
قطعه

گریکی را تو کامران بینی | دیگر را دل از مجاهده ریش *
روزی چند باش تا بخورد | خاک مغز سر خیال اندیش *
فرق شاهی و بندگی برخاست | چون قضای نبشته آید پش *
ار کسی خاک مرده باز کند | شناسد توانگر از درویش *
ملک را گفتار درویش استوار آمد * گفت - از من چیزی بخواه * گفت آن
خواهم که دیگر بار زحمت ندهی * گفت ما را پندی ده * گفت * بست
دریاب کنون که نعمت هست بدست |
کین دولت و ملک سرود دست بدست *

حکایت ۲۹

یکی از وزرا پیش ذو النون مصری رفت - و همت خواست - که روز و شب
بخدمت سلطان مشغول و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان * ذو النون
بگریست و گفت - اگر من خدا را چنین ترسیده‌ام که تو سلطان را - از جمله
صدیقان بودی *
قطعه

گر نبود امید راحت و رنج | پای درویش بر فلک بودی *
ور وزیر از خدا بترسیدی | همچنان کنز ملک ملک بودی *

حکایت ۳۰

پادشاهی بکشتن بی گناهی فرمان داد * گفت ای ملک بموجب خشمی که

ترا بر منست - آزارِ خود مجوی * گفت چگونه * گفت این عقوبت بر من
 بیگ نفس بسر آید - و بزه آن بر تو جاوید بماند * رباعی
 دوران بقا چو باد صحرا بگذشت | تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت *
 پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد | برگردن او بماند و بر ما بگذشت *
 ملک را نصیحت او سودمند آمد - و از سرِ خون او درگذشت - و عذر خواست *

حکایت ۳۱

وزرای نوشیروان در مهمتی از مصالح مملکت اندیشه میکردند - و هر یک بر
 وفق دانش خود رای میزد * ملک نیز همچنین تدبیری اندیشه کرد * بزرجمهر را
 رای ملک اختیار افتاد * وزیران دیگر در سر با او گفتند - که رای ملک را چه
 مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم * گفت - بموجب آنکه انجام کار معلوم
 نیست - و رای همگان در مشیت الله تعالی است - که صواب آید یا خطا -
 پس موافقت رای ملک اولیتر - تا اگر خلاف صواب آید - بعزت متابعت او
 از معانبت ایمن باشیم - که گفته اند * مثنوی

خلاف رای سلطان رای جستن | بخون خویش باشد دست شستن *
 اگر شه روز را گوید شبست این | ببايد گفت اینک ماه و پروین *

حکایت ۳۲

سیاحی گیسوان بتانت که من علویم - و با نافله حجاز بشهری در آمد - که از
 حج می آیم - و قصبه پیش ملک برد - که من گفته ام * یکی از ندمای
 ملک در آن سال از سفر دریا آمده بود * گفت - من او را در عبد اصحی ببصره
 دیده ام - حاجی چگونه باشد * دیگری گفت - من او را میشناسم - پدرش
 نصرانی بود در ملاطیه علوی چگونه باشد * و شعرش در دیوان انوری یافتند *
 ملک فرمود تا بزنند و برانند که چندین دروغ چرا گفتی * گفت - ای خداوند

روي زهبن سخني ديگر بگويم - اگر راست نباشد هر عقوبت که فرمائي سزاوارم *
گفت آن چيست * گفت * قطعه

فريبي گرت مامت پيش آورد | دو پيمانه آبست و يک چمچه دروغ *
گر از بنده لغوي شنبدي سرخج | جهانديده بسار گويد دروغ *
ملک بخنديد و گفت - ازين راستتر سخني در عمر خود نگفته * بفرمود نا
آنچه مأمول او بود مهيا داشتند *

حکایت ۳۳

آورده اند که يکي از وزرا بر زيردستان رحمت آوردی و صلاح همگان جُستي *
اتفاقاً بخطاب ملک گرفتار آمد * همگان در موجب استخلاص او سعی کردند -
و موکلان بر وي در معاقبتش ملاحظت کردندي و بزرگان ديگر در سبوت بک او
بيادشاه گفتند - تا ملک از سر خطاي او در گذشت * صاحبدي برين حال
اطلاع يافت و گفت * قطعه

تا دل دوستان بدست آري | بوسنان پدر فروخته به *
بخش ديگي نيک خواهان را | هر چه رخت سرامت موخته به *
با بدانديش هم نکوي کن | دهن سگت بلغمه دوخته به *

حکایت ۳۴

يکي از پسران هارون الرشيد پيش پدر آمد خشم آورده و گفت - فلان سرهنگ
زاده مرا دشنام داد * هارون الرشيد ارکان دولت را گفت - جزاي چنين کس
چه باشد * يکي اشارت بکشش کرد - و ديگري بزبان بُريدن - و ديگري بمصادره *
هارون گفت - اي پسر کرم آست که عفو کنی - و اگر نتواني - تو نبزش دشنام
ده - اما نه چندان که انتقام از حد بگذرد - آنگاه ظلم از طرف تو باشد - و
دعوي از قبل خصم * قطعه

نه مردست آن بنزدیکِ خردمند | که با پیلِ دمان پیکار جوید *
 بلی مرد آنکس است از روی تحقیق | که چون خشم آیدش باطل نگوید *

مثنوی

یکی را زشت خوی داد دشنام | تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام *
 بزرز آنم که خواهی گفت - آنی | که دانم تیر من - چون من - ندانی *

حکایت ۳۵

با طائفه بزرگان در کشتی نهسته بودم * زورنی در پای ما غرق شد و دو برادر
 در گردابی افتادند * یکی از بزرگان ملاح را گفت - که بگیر آن هر دو غریق را -
 که پنجاه دینارت بهر یک میدهم * ملاح یکی را برهاند - و آن دیگری جان
 بحق تسلیم کرد * گفتم بقیت عمرش نمانده بود - از آن در گرفتن تقصیر کردی *
 ملاح بخندید و گفت - آنچه تو گفتی یقین است و دیگر میل خاطر من به
 رهانیدن این بیشتر بود بسبب آنکه وقتی در راهی مانده بودم - این مرا بر
 شتر خود نشانده و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم * گفتم صدق الله
 العظیم که مَنْ عَمَلَ عَالِحًا فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ أَمَأَ فَعَلَيْهَا * قطعه

تا توانی درون کس منخراس | کاندترین راه خارها باشد *

کار درویش مستمند بر آر | که ترا نیز کارها باشد *

حکایت ۳۶

دو برادر بودند - یکی خدمت سلطان کردی - و دیگری بسعی بازو نان
 خوردی * باری آن توانگر درویش را گفت - که چرا خدمت نکنی تا از
 مشقت کار کردن برهی * گفت - تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی
 یابی - که حکما گفته اند - نان جوین خوردن و بر زمین نشستن به از کمر

زین بستن و بخدمت ایستادن * بیت

بدست آهک تغه کردن خمیر | به از دست بر سینه پیش امیر *

قطعه

عمر گرنامه درین صرف شد | تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا *

ای شکم خیره بنای بساز | تا نکنی بُشت بخدومت دو تا *

حکایت ۳۷

کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد و گفت که فلان دشمن ترا خدای عز و

جل برداشت * گفت - هیچ شنیدی که مرا فرو خواهد گذاشت * بیت

مرا بمرگ عدو جای شادمانی نیست | که زندگانی ما نیز جاودانی نیست *

حکایت ۳۸

گروهی از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی سخن میگفتند - بزرجمهر خاموش

بود * گفتند - چرا درین بحث با ما سخن نگویی * گفت - وزرا بر مثال اطلباند -

و طبیب دارو ندهد مگر بسقیم - پس چون بینم که رای شما بر صوابست - مرا

در آن سخن گفتن حکمت نباشد * قطعه

چو کاری بی فصول من بر آید | مرا در وی سخن گفتن نشاید *

و گر بینم که نابینا و چاهست | اگر خاموش بنشینم گناهست *

حکایت ۳۹

هارون الرشید را چون مُلک مصر مُسلم شد - گفت بخلاف آن طاعی که بغرور

مُلک مصر دعوی خدائی کردی - نبخشم این مملکت را مگر بکمترین بندگان

خویش * سیاهی داشت نام او خُصیب - مُلک مصر بوی ارزانی داشت *

گویند که عقل و کفایت او بحدی بود که سالی طائفه از حرّات مصر شکایت

بتزدیکت او آوردند - که بر کنار رود نبل پنبه کاشته بودیم - باران بی وقت آمد و تلف

کرد * گفت پشم با پستی کاشتن تا تلف نشدی * صاحب دلی بشنبد - بخندید و گفت *

مثنوی

اگر روزی بدانش بر فرودی | ز نادان تنگ روزیتر نبودی *
بنادان آنچهان روزی رساند | که صد دانا در آن حیران بماند *

مثنوی

بخست و دولت بکار دانی نیست | جز بتأیید آسمانی نیست *
اوقات دست در جهان بسیار | بی تمیز ارجمند و عاقل خوار *
کیمیاگر بغمه مرده و رنج | ابله اندر خرابه یافته گنج *

حکایت ۳۰

یکی از ملوک را کنیزکِ خُتبی آوردند در غایتِ حُسن و جمال * خواست که
در حالتِ مستی با وی جمع شود * دختر ممانعت کرد * ملک در خشم
شد - و مراورا بسیاهی زنگی بخشید - که لبِ زبرینش از پَرّه بینی بر گذشته
بود و زبرین بگریبان فرو هشته - همکلی که صخره جتی از طلعتِ او بر میدی و
عین القطر از بغلش بگندی *
تو گوئی تا قیامت زشت روئی | برو ختمست و بر یوسف نکوئی *

قطعه

چنانکه گفته اند

شخصی نه چنان کریمه منظر | کر زشتی او خبر توان داد *
و انگاه بغل - نَعُوذُ بِاللَّهِ | ا مُردار به آفتاب مُردان *

سیاه را در آن مدت نفس طالب بود - و شهوت غالب * مهرش بچنبید *
مهرش برداشت * بامدادان که ملک هشیار شد - کنیزک را جُست و نیافت *
ما جرا بگفتند * خشم گرفت و فرمود - تا سیاه را با کنیزک دست و پا استوار به
بندند - و از بامِ جوستوی قلعه بخرندق در اندازند * یکی از وزرای نیک * محضر روی
شفاعت بر زمین نهاد و گفت - سیاه مسکین را درین خطایی نیست - بلکه سائر

بندگان و خدومتگاران به بخشش و انعام خداوندی امیدوار اند * ملک گفت - اگر درین مفاوضت شبی تاخیر کردی - چه شدی * گفت - ای خداوند روی زمین نشینده که گفته اند -

قطعه

تشنه سوخته بر چشمه روشن چو رسید | تو مینداز که از پیل دمان اندیشد *
 مُلحد گرسنه در خانه خالی پُر خوان | عقل باور نکند کز رمضان اندیشد *
 ملک را این لطیفه خوش آمد و گفت - سیاه را بتو بخشیدم - کنیزک را چه کنم * وزیر گفت - کنیزک را هم سیاه بخش - که نیم خورده سگ هم سگ را شاید - که گفته اند -

قطعه

هرگز اورا بدوستی مپسند | که رود جای نا پسندیده *
 تشنه را دل نخواهد آب زلال | نیم خورد دهان گندیده *

قطعه

دست سلطان دگر کجا بیند | چون بسرگین در افتاد تریج *
 تشنه را دل نخواهد آن کوزه | که رسید است بر دهان سکنج *

حکایت ۴۱

اسکندر را پرسیدند - که دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی - که ملوک پیشین را خزان و عمر و لشکر بیش از تو بود - و چنین فحشی مهتر نشد * گفت - بعون الله تعالی * هر مملکت را که گرفتم رعیتش را نباردم - و نام پادشاهان پیشین جز به نیکی نبردم *

بیت

بزرگش نخواهند اهلِ حرد | که نامِ نزرگان بزشتی برن *

قطعه

این همه هیچست چون می بگذرد | بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار *
 نام نیک رفتگان ضائع مکن | تا بماند نامِ نبکت بر قرار *

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت ۱

یکی از بزرگان پارسائی را گفت - که چه گوئی در حق فلان عابد - که دیگران در حق او بطعنه سخنها گفته اند * گفت - در ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم *

هرکرا جامه پارسا بینی | پارسا دان - و نیک مرد انگار *
ورندائی که در نهانش چیست | محاسب را درون خانه چه کار *

حکایت ۲

درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و می گفت - یا عَفُور یا رَجِیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید که ترا شاید *
عذر تقصیر خدمت آوردم | که ندارم بطاعت استظهار *
عاصیان از گناه توبه کنند | عارفان از عبادت استغفار *

عابدان جزای طاعت خواهند - و بازرگانان بهای بضاعت - من بنده امید آورده ام نه طاعت و بدر بوزه آمده ام نه بتجارت - اصْنَعْ بِي مَا أَنْتَ لَهُ أَهْلٌ
وَلَا تَفْعَلْ بِنَا مَا نَحْنُ بِأَهْلِهِ * بیت

گر کُشی و رَجُوم بخشی | روی و سر بر آستانم *
بنده را فرمان نباشد | هر چه فرمائی بر آنم *

قطعه

بر در کعبه سائلی دیدم | که همی گفت و میگریستی خوش *

من نگویم که طاعتم به پذیر | قلم عفو بر گناهام کش *

حکایت ۳

عبد القادر گیلانی رحمه الله علیه را دیدند - که در حرم کعبه روی بر حصا نهاده
می نالید و میگفت - ای خداوند بخشای - و اگر مستوجب عقوبتم - در
قیامت مرا نابینا برانگیز - تا در روی نیکان شرمسار نشوم * قطعه
روی بر خاک عجز میگویم | هر سحر که که یاد می آید *
ای که هرگز فراموشت نکنم | هیچت از بنده یاد می آید *

حکایت ۴

دزدی بخانه پارسائی در آمد - چندانکه جست - چیزی نیافت * دلنگ باز
گشت * پارسارا از حال او خبر شد * گلی می که در آن خفته بود برداشت و
در راه گذر دزد انداخت - نا مجرم نرود * قطعه
شنیدم که مردانِ رادِ خدا | دل دشمنان هم نکردند تنگی *
ترا کی میسر شود این مقام | که با دوستانت خلافت و جنگ *
مردت اهل صفا چه در روی و چه در قفا - نه چنانکه در پست عیب گیرند
و در پستت بمیرند *

بیت

در برابر چو گوسفند سلیم | در قفا همچو گریگ مردم در *

بیت

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد | بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد بُرد *

حکایت ۵

تنی چند از روندگان متفق در سیاحت بودند و شریک زنج و راحت * خواستم
که مرافقت کنم - موافقت نکردند * گفتم از گرم و اخلاق بزرگان بعید است
روی از مصاحبت مسکینان برتافتن و فائده دریغ داشتن - که من در نفس

خوبش آن قدر قوت و سرعت میشناسم که در صحبتِ مردان یارِ شاطر باشم

نه بارِ خاطر * بیت

إِن لَّمْ أَكُنْ رَاكِبًا الْعَوَاشِي أَسَعَى لَكُمْ حَامِلَ الْعَوَاشِي *

یکی از آن میان گفت - ازین که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها

دزدی بصورتِ صالحان در آمد و خود را در سلکِ صحبتِ ما منتظم کرد *

از آنجا که سلامتِ حالِ درویشانست گمانِ فتولش نبرند و بیاری قبولش

کردند * بیت

چه دانند مردم که در جامه کیست | نویسنده داند که در نامه چیست *

مثنوی

ظاهرِ حالِ عارفان دلگست | این قدر بس که روی در خَلقتست *

در عمل کوش و هرچه خواهی پوش | تاج بر سر نه و علم بر دوش *

زاهدی در پلاس پوشی نیست | زاهد پاک باش و اطلس پوش *

ترکِ دنیا و شهوتست و هوس | پارسائی - نه ترکِ جامه و بس *

در کج آگند مرد باید بود | بر مخنث سلاح جنگ چه سود *

في الجملة روزی تا شب رفته بودیم - و شبانگه در پایِ حصاری خفته * دزد بی

توفیقِ ابریتی رفیقِ برداشت که بطهارت میروند - او خود بغارت رفت * بیت

ناسزای که خرقه در بر کرد | جامهٔ کعبه را جلِ خرقه کرد *

چندانکه از نظرِ درویشان غائب شد - بهرجی بر رفت و دُرَجی بدزدید * تا

روز روشن شد آن تاریکِ دل مبلغی راه رفته بود - و رفیقانِ بی گناه خفته *

بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزندان کردند * از آن تاریخ باز ترکِ

صحبتِ گفتیم و طریقی عزلت گرفتیم * که السَّلَامَةُ فِي الْوَحْدَةِ بر خواندیم که

قطعه

گفته اند *

چو از قومی یکی بیدانشی کرد | نه که را منزلت ماند نه به را *
 نمی بینی که گاوی در علفزار | بیالاید همه گاوان به را *
 گفتم سپاس و منت خدایرا عز و جل که از فوائد درویشان محروم نماندم -
 اگرچه بصورت از ایشان وحید شدم - اما بدین فائده مستفید گشتم و مرا
 همه عمر این نصیحت بکار آید * مشنوی

بک نا تراشیده در مجلسی | برنجد دل هوشمندان بسی *
 اگر برکه پر کنند از گلاب | سگی دروی افتد کند منجلاب *

حکایت ۶

آورده اند - زاهدی مهمان پادشاهی بود * چون بطعام بنشستند - کمتر از آن
 خورد که ارادت او بود - و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن کرد که عادت او
 بود - تا ظنی صلاحیت در حق او زیادت کنند * بیت

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی | کین ره که تو میروی بترکستانست *
 چون بخانه باز آمد سفره خواست تا تناول کند * پسری داشت صاحب
 فراست * گفت - ای پدر بدعوت سلطان بودی - طعام نخوردی * گفت - در
 نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید * گفت - نماز هم قضا کن که چیزی
 نکردی که بکار آید *
 قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست | عیبها را نهفته زیر بغل *
 تا چه خواهی خریدن ای مغرور | روز در ماندگی بسیم دغل *

حکایت ۷

یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودم و شبخیز و مویج بزهده و پرهیز * شبی
 در خدمت پدر نشسته بودم - و همه شب دیده بر هم زده و مصحف عزیز
 در کنار گرفته - و طائفه گرد ما خفته * پدر را گفتم - ازینان یکی سر بر نمیدارد

بامب دوم - در اخلاق درویشان ۱۵

که دوگانه بگذارد - چنان خواب غفلت شان برده - که گویی مُرده اند * گفت
جان پدر اگر تو نیز بخفتی به که در پوستین خلق افتی * قطعه
نبیند مُدعی جز خوبش را | که دارد پرده پندار در پیش *
گرش چشم خدای بینش ببخشد | نه بیند هیچکس عاجزتر از خوبش *

حکایت ۸

یکی از بزرگان را در محفل همی ستودند و در اوصاف حمیده اش مُبالغه همی
نمودند * بعد از تأمل سر بر آورد و گفت - من آنم که من دانم * بیت
کَفَيْتَ اَدِي يَا مَنْ تَعَدَّ مَحَاسِنِي | عَلَانِيَتِي هَذَا وَ لَمْ تَدْرِ بَاطِنِي *

قطعه

شخصم بچشم عالمان خوب منظر است |
و ز حُجُبِ باطنم سرِ خجالت فتاده پیش *
طاوس را بنفش و نگاری که هست - خلق
تحسین کنند - و او خجل از پای زشتِ خویش *

حکایت ۹

یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیارِ مغربِ مذکور بود و بکرامات
مشهور بجامع دمشق در آمد - بر کنارِ برکه کلاسه طهارت مسکد * ناگاه پایش
بلغزید - بحوض در افتاد و بمشقت بسیار از آنجا خلاص یافت * چون از نماز
پیرداختند - یکی از اصحاب سر او را گفت - مرا مُشکلی هست * شیخ گفت
آن چیست * گفت - یاد دارم که روزی بر روی دریای مغرب میرفتی و
قدمت تر نمیشد و امروز درین یک قامت آب از هلاکت چیزی نمانده
بود - درین چه حکمتست * شیخ درین فکر زمانی فرورفت * بعد از تأمل
بسیار سر بر آورد و گفت - نشنیده که سید عالم محمد مصطفی صلی الله علیه

وَسَلَّمَ مَعِيَ فَرَمَائِدَ كَمَا لِي مَعَ اللَّهِ وَقَدْ لَا يَسَعُنِي فِيهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِيٌّ
 مَرْسَلٌ * وَتَكَلَّمْتُ عَلَى الدَّوَامِ * وَفَتِي جَنِينٌ بُوْدِي كَمَا بِجَبْرِئِيلَ وَمِيكَائِيلَ نَبْرًا خَتِي
 وَدِيْغَرِ وَقْتِ بَا حَفْصَه وَزَيْنَبِ دَرِ مَآخَتِي - كَمَا مَشَاهِدَةُ الْاَبْرَارِ بَيْنَ التَّجَلِّي وَ
 الْاِسْتَار - مَعِيَ نَمَائِدَ وَمَعِيَ رَبَائِدَ * بَيْت

دیدار می نمائی و پرهیز میکنی | بازارِ خویش و آتشِ ما تنز میکنی *
 أَشَاهِدُ مِنْ أَهْوِي بَغَيْرِ وَسِيَلَتِهِ | فَيَلْحَقُنِي شَأْنٌ أَضَلُّ طَرِيقًا *
 يُوَجِّحُ نَارًا ثُمَّ يَطْفِئُ بِرَشِّهِ | لِذَلِكَ تَرَانِي مُحَرَّفًا وَغَرِيقًا *

حکایت ۱^ا منظومه

یکی پُرسید از آن گم کرده فرزند | که ای روشن گهر پیرِ خردمند *
 ز مصرش بوی پراهن شنیدی | چرا در چاهِ کنعانش ندیدی *
 بگفت احوالِ ما برقی جهانست | دمی پیدا و دیگر دم نهانست *
 گهی بر طارمِ اعلی نشینم | آ گهی بر پشتِ پایِ خود نه بینم *
 اگر درویش بر یک حال مانندی | سر دست از دو عالم بر فشانندی *

حکایت ۱۱

در جامعِ بعلبک کلمه چند بر طریقِ وعظِ مسگتم با جماعتی افسرده و دل
 مُرده و راد از عالمِ صورتِ بمعنی نبرده * دیدم که تقسم در نمی گیرد و آتشم
 در هیزمِ تراثر نمیکند * دریغِ آمدم تربیتِ ستوران و آئینه داری در مجلس
 کوران - و لیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز * در بیانِ این آیت و
 نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ * سخن بجائی رسیدد بود که میگفتم - قطعه
 دوست نزدیکتر از من بمنست | و این است مشکل که من از وی دورم *
 چه کنم با که توان گفت که او | در کنارِ من و من مهجورم *
 من از شرابِ این سخن مست و فُضله فدح در دست که ناگاه رونده در کنار

مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد * نعره چنان بزید که دیگران بموافقت
او در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش * گفتیم سبحان الله دوران با
خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور * قطعه

فهم سخن چون نکند مستمع | قوت طبع از متکلم مجوی *
فُسحت میدان ارادت بیار | تا بزند مرد سخن گوی گوی *

حکایت ۱۲

شبی در بیابان مکه از یخوایی پای رفتن نماند * سر بنهادم و شترانرا گفتم -
دست از من بدار قطعه

پای مسکین پیاده چند رود | کز تحمل ستوه شد بُختی *
تا شود جسم فریبهی لشر | لشری مُرده باشد از سختی *

گفت - ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس * اگر رفتی جان بسلامت
بُردی و اگر خفتی مُردی * بیت

خوشست زیر مُغیالان برآه بادیه خفت | شب رحیل - ولی ترک جان ببايد گفت *

حکایت ۱۳

پارسی را دیدم که بر کرانه دریا نشسته بود و زخم پلنگ داشت و بهیچ داور به
نمیشد و مدتها در آن رنجوری شکر خدای عز و جل گفتم * بُرسدندش که شکر
چه می گذاری * گفت الحمد لله که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی * قطعه

گر مرا زار بگشش دهد آن یار عزیز | تا گوئی که در آن دم غم جانم باشد *
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد | کودل آزده شد از من - غم آنم باشد *

حکایت ۱۴

درویشی را ضرورتی پیش آمد - گلیمی از خانه یاری بدزدید * حاکم فرمود - که
دستش ببرند * صاحب گلبم شفاعت کرد - که من او را بجل کردم * حاکم

گفت - بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم * گفت راست فرمودی اما هر که از مال و وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که **الْوَقْفُ لَا يَمْلِكُ** - و هر چه در ملک درویشانست وقف محتاجانست * حاکم را این سخن استوار آمد و دست از وی برداشت * و ملامتش کرد که جهان بر تو تنگ آمده بود - که دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری * گفت - ای خداوند نشنیده که گفته اند -
خانه دوستان برروب و در دشمنان مکوب * بیت

چون فرومائی بسختی تن بجز اندر مده | دشمنانرا پوست بر کن دوستانرا پوستین *

حکایت ۱۵

پادشاهی پارسائی را پرسید که هجرت از ما یاد می آید * گفت - بلی هر گه که خدای عز و جل را فراموش میکنم یادت می آرم * بیت
هر سو تو د آن کش ز در خویش براند | و آنرا که بخواند بدر کس نه دواند *

حکایت ۱۶

یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ * پرسید که موجب درجات آن چیست و سبب درکات این چه - که من بخلاف این همی پنداشتم * ندا آمد - که این پادشاه بمحبت درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ * قطعه

دلالت بچه کار آید و تسمیح و مریع | خود را ز عملهای نکوهنده بری دار *
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست | درویش صفت باش و کلاه تتری دار *

حکایت ۱۷

پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد - نظر کردم معلومی نداشت * خوامان همی رفت و میگفت - نظم

نه بر اشتری سوارم نه چواشتر ز بر یارم | نه خداوند رعیت نه غلام شهر یارم *

غمِ موجود و پیریشانیِ معدوم ندارم | نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم *
 اشتر سواری گفتش - ای درویش گجا میروی - باز گرد - که بسختی بمیری *
 نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت * چون بنخلهٔ بنی محمود رسیدیم توانگرا
 اجل فرا رسید * درویش ببالینش بیامد و گفت - ما بسختی نمردیم و تو بر
 بُختی مُردی * بیت

شخصی هبه شب بر سر بیمار گریست | چون روز شد آن بُمرد و بیمار بزیست *
 قطعه

ای بسا اسپ تیزرو که بماند | که خیر لنگ جان بمنزل بُرد *
 بس که در خالک تندرستانرا | دفن کردند و زخم خورده نمرد *
 حکایت ۱۸

عابدی جاهل را پادشاهی طلب کرد * عابد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف
 شوم - مگر حسن ظنی که در حق من دارن زیادت شود * آورده اند که زهر قاتل
 بخورد و بُمرد * قطعه

آن که چون پسته دیدمش همه مغزا پوست بر پوست بود همچو بیاز *
 پارسایان روی در مخلوق | پشت بر قبله میکنند نماز *
 مثنوی

تا زاهد عمر و بکر و زیدی | اخلاص طلب مکن - که شیدی *
 چون بندهٔ خدای خویش خواند | باید که بجز خدا نداند *
 حکایت ۱۹

کاروانی را در زمین یونان دزدان بزدند و نعمت بیقباس بُردند * بازرگانان گریه و
 زاری آغاز نهادند - خدا و رسول را شفیع آوردند * فائده ندان * بیت
 چو پیروز شد دزد تیره روان | چه غم دارد از گریهٔ کاروان *

لُفْمانِ حکیم در آن کاروان بود * یکی از کاروانیان گفتش * کلمه چند از حکمت و موعظت با اینان بگویی - باشد که از مال ما دست دارند - دریغ باشد که چندین نعمت ضائع شود * لُفْمان گفت - دریغ باشد کلمه حکمت با ایشان گفتن *
قطعه

آهنی را که مورچانه بخورد | نتوان بُرد ازو بصیقل زنگی *
با سیه دل چه سود گفتن و عطا | نرود سیخ آهنین در سنگی *

قطعه

بروزگار سلامت شکستگان دریاب | که جبرِ خاطرِ مسکین بلا بگرداند *
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی | بده - و گرنه مستمگر بزور بستاند *

حکایت ۲۰

چندانکه مرا شیخ ابو الفرج اجل شمس الدین بن جوزی رحمه الله علیه بترکِ سماع فرمودی و بخلوت و عزلتِ اشارت کردی - عنفوانِ شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب * ناچار بخلافِ رایِ مُرتبی قدمی چند برفتمی و از سماع و مجالستِ درویشان حظی برگرفتمی * و چون نصیحتِ شیخم یاد آمدی - گفتمی -

بیت

قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دستارا |

محتسب گرمی خورد معذور دارد مستارا *

تا شبی بمجمعِ تومی برسیدم و در آن میانِ مُطربی دیدم - بیت

گوئی رگی جان میگذرد نغمه نا سازش | نا خوشتر از آوازه مرگِ پدر آوازش *
گاهی انگشتِ حریفان در گوش و گاهی بر لب - که خاموش - چنانکه عرب گوید

نہاج الی صوت الاغای بطیبها | وانت مَعْنی ان سکت طیبها *

بیت

نه بیند کسی در سماعت خوشی | مگر وقت رفتن که دم در کشی *

مثنوی

چون باواز آمد آن بریط سرای | کدخدارا گفتم - از بهر خدای *

پنبه ام در گوش کن تا نشنوم | یا درم بکشای تا بیرون روم *

في الجملة یاسِ خاطرِ درویشان را موافقت کردم و شبی بچندین مجاهد بروز آوردم و گفتم -
قطعه

موتن بانگ بی هنگام برداشت | نمیداند که چند از شب گذشتست *

درازی شب از مژگان من برس | که یکدم خواب در چشم نه گشتست *

بامدادان بحکم تبرک دستار از سر و دینار از کمر بکشادم و پیش مغنی نهادم -

و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم * یاران ارادت من در حق وی بر خلاف

عادت دیدند و بر خفت عقل من حمل کردند و نهفته بخندیدند * یکی از

آن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز - که این حرکت مناسب

حال خردمندان نکردی - که خرقة مشامخ بچنین مطربی دادی که همه عمرش

درمی در کف نبوده است و قراضه در دلف * مثنوی

مطربی دور ازین خجسته سرای | کس ندیدش دوباره در یک جای *

راست چون بانگش از دهن برخاست | خلق را موی بر بدن برخاست *

مرغ ایوان ز هول او بپرید | مغز ما برد و خلق خون بدرید *

گفتم - زبان طعنه آن به که کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت این شخص ظاهر

شده است * گفتم - مرا نیز وائف گردان - تا همچین تقرب نمایم و بر مطایبه

که رفت استغفار گویم * گفتم بعلمت آن که مرا شیخ اجل بارها بتبرک سماع فرموده

است و موعظتهای بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده - تا امشب که مرا

طالع میمون و بخت همایون بدین بقیه رهبری کرد و بدست این مطرب توبه کردم - که دیگر بار بقیه عمر خویش کرد سماع نگردم * قطعه
 آواز خوش از کام و دهان لب شبرین | گر نغمه کند ورنکند - دل بفریبد *
 در یدة عشاق و نهایند و عراق است | از حنجره مطرب مکروه نزیبد *

حکایت ۲۱

لذمان حکم را گفتند - ادب از که آموختی * گفت - از بی ادبان - که هر چه از ایشان در نظرم نا پسند آمد از آن پرهیز کردم * قطعه
 بگویند از سر بارچه حرفی | کزان پندی بگیرد صاحب هوش *
 وگر صد باب حکمت پیش نادان | بخوانند - آیدش بازچه در گوش *

حکایت ۲۲

عابدی را حکایت کنند - که شبی ده من طعام خوردی - و تا سحر در نماز ایستادی * صاحب دلی بشنید و گفت - اگر نیم نان بخوردی و بخفتی بسیار از این فاضلتر بودی * قطعه

الدرون از طعام خالی دار | تا در آن نور معرفت بینی *
 زهی از حکمتی بعست آن | که بوی از طعام تا بینی *

حکایت ۲۳

بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت - تا بحلقه اهل تحقیق در آمد * بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان زمانم اخلاقی بحماند مبدل گشت * دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعتان در حق وی دراز - که همچنان بر فاعده اولست و زهد و صلاحش نا معول * بیت
 بعدر و توبه توان رستن از عذاب خدای | ولیک می نتوان از زبان مردم رستن *
 طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت اینحال پیش بر طریقت برد و گفت - از

چو زبانِ مردمان بربح اندرام * شیخ بگریست و گفت - شکر این نعمت چه
گونه گذاری که بهتر از آنی که می پندارندت * قطعه

چند گوئی که بداندیش و حسود | عیب جویان من مسکینند *
که ببد خواستمن بر خیزند | که بخون ریختنم بنشینند *
نیک باشی و بدت گوید خلق | به که بد باشی و نیکت گویند *
اما حسن ظن بزرگان در حق من بکمالست و نیکمردی من در عین نقصان *
روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن * بیت

گر آنها که می دانمی کرده می | نکو سهرت و پارسا بود می *

بیت

ای لمستتر من عین جیرانی | و الله يعلم اسراری و اعلائی *

قطعه

در بسته بروی خود ز مردم | تا عیب نگشند مارا *
در بسته چه سود - عالم الغیب | دانای نهان و آشکارا *

حکایت ۲۳

گله کردم پیش یکی از مشائخ که فلان بفساد من گواهی داد * گفت - بصلاحش
نخل کن *

نظم

تو نیکو روش باش تا بد سگال | ببد گفتن تو نیابد مجال *
چو آهنک بر لب بود مستقیم | کی از دست مطرب خورد گوشمال *

حکایت ۲۵

یکی از مشائخ شام را برسدند - که حقیقت تصوف چیست * گفت - از این
پیش طائفه بودند در جهان پراکنده بصورت - و بمعنی جمع - و امروز قومی
بظاهر جمع و بباطن پراکنده *

قطعه

جوهر ساعت از نوبجائی رود دل | بتهائی اندر صفائی نه بینی *
 ورت مال و جاهست و زرع و تجارت | چو دل با خدا نیست خلوت نشینی *

حکایت ۲۶

یاد دارم که در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشه خفته * شوریده
 که همراه ما بود راه بیابان گرفت و یکنفس آرام نیافت - چون روز شد -
 گفتمش این چه حال بود * گفت بَلْبَلانرا دیدم که بساله در آمده بودند از
 درخت و کبکان در کوه و غوکان در آب و بهائم در بیشه - اندیشه کردم که
 مروت نباشد همه در تسبیح رفته و من بغفلت خفته * قطعه

دوش مرغی بصبح می نالید | عقل و صبرم بمرد و طاقت و هوش *
 یکی از دوستان مخلص را | مگر آواز من رسید بگوش *
 گفتم - باور نداشتم که ترا | بانگ مرغی چنین کند مدهوش *
 گفتم - این شرط آدمیت نیست | مرغ تسبیح خوان و من خاموش *

حکایت ۲۷

وفتی در سفر حجاز باطائفه جوانان صاحب دل همدم بودم و همقدم * وقتی زمزمه
 بکردیدی و بستی محققانه بگفتندی * عابدی بود منکر حال درویشان و بیخبر از
 درد ایشان * نا نرسیدیم بنخله بنی هلال کودکی از حی عرب بدر آمد و آواری
 بر آورد که مرغ از هوا در آورد * شتر عابدرا دیدم که برقص در آمد و عابدرا بینداخت
 و راه بیابان گرفت * گفتم ای شیخ سماع در حیوانی انر کرد و ترا تفاوت نمیکند -

نظم

دانی که چه گفت مرا آن بلبلِ سحری | نو خود چه آدمی کر عشقِ بیخبری *
 اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب | اگر ذوق نیست نرا - کج طبع - جانوری *

بیت

شتر را چو شور و طرب در سرست | اگر آدمی را نباشد خرسست *

بیت

وَ عِنْدَ هُبُوبِ النَّاشِرَاتِ عَلَيَّ الْجَمِيَّ | تَمِيلُ عُصُونُ الْبَانِ لَا الْحَجَرَ الصَّلْدُ *

مثنوی

بذکرش هر چه بینی در خروشست | دلی داند درین معنی که گوشست *
نه بلبل برگلش تسیح خوان است | که هر خاری بتسیحش زبان است *

حکایت ۲۸

یکی از ملوک عرب مدت عرش سپری شد و قائم مقامی نداشت * وصیت کرد -
که بامداد آن نخستین کسی که از در شهر در آید تاج شاهی بر سر وی نهند و نفویض
مملکت بدو کنند * قضا را نخستین کسی که در آمد گدائی بود - که همه عمر لقمه
لقمه اندوخته و رقعہ بر رقعہ دوخته بود * ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت
ملک را بجا آوردند و تسلیم مفاتیح فلاع و خزائن بدو کردند * درویش مدتی ملک
راند - بعضی از امرای دولت گردن از مطاوعت او بیچیدند و ملوک دیار از هر
طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند * فی الجملة سپاه و لشکر بهم
بر آمدند و برخی از اطراف بلاد از تصرف او بدر رفت * درویش ازین واقعه
بریشان و خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی
قرین او بود از سفر باز آمد * بچنان مرتبتی دیدش - گفت - منت خدا ایرا عتر و
جل که بخت بلندت یآوری کرد و اقبال رهبری - گلت از خار و خارعت از پای
بدر آمد تا بدین پایه رسیدی - ان مع العسر يسرا -

بیت

شگوفه گاه شگفتست و گاه خوشبده | درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده *

گفت - ای یار عزیز تعزیتم کن - نه جای تهنیت است - آنکه که تو دیدی غم
ناهی داشتم و امروز تشویش جهانی * مشنوی

اگر دنیا نباشد دردمندیم | و گر باشد بهرش پای بندیم *
بلائی زین جهان آشوبتر نیست | که رنج خاطرست ار هست و نیست *

قطعه

مطلب - گر توانگری خواهی | جز قناعت - که دولیست هنی *
گر غنی زر بدامن افشاند | نا نظر در ثواب او نکنی *
کز بزرگان شنیده ام بسیار | صبر درویش به که بذل غنی *

بیت

اگر بریان کند بهرام گوری | نه چون پای ملخ باشد ز سوری *

حکایت ۲۹

یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی * مدتی اتفاق دیدنش نیفتاد * کسی
گفت - که فلانرا دبر شد که ندیدی * گفت - من او را نمیخواهم که بینم * فضا را
از کسان او یکی حاضر بود * گفت - چه خطا کرده است که از دیدن او ملولی *
گفت خطائی نیست - ولی دوست دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشد * قطعه

در بزرگی و دار و گیر عمل | ز آشنایان فراغتی دارند *
روز در ماندگی و معزولی | درد دل بسش دوستان آرند *

حکایت ۳۰

یکی از بزرگان را بادی مخالف در شکم بیچیدن گرفت * طاقت ضبط آن
نداشت * بی اختیار از وی صادر شد - گفت - ای دوستان درین که کردم مرا
اختباری نبود - و لیکن بشما نزه نرسید و مرا از آن راحت حاصل گردید * شما

مشنوی

بکرم معذور دارید -

شکم زندانِ باد است ای خردمند | ندارد هیچ عاقل باد در بند *
 چو باد اندر شکم پیچد فرو هل | که باد اندر شکم باریست بر دل *
 حریفِ ترش روی ناسازگار | چو خواهد شدن - دست پیشش مدار *

حکایت ۳۱

أبو هریره رضي الله عنه هر روز بخدمتِ مصطفی صلی الله علیه و سلم آمدی *
 روزی رسول علیه السلام فرمود یا ابا هریره زرنی غباً تزدد حباً یعنی هر روز میا
 تا دوستی زیاده شود * لطیفه

صاحب‌دلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که او را کسی دوست
 گرفته است * گفت - از برای آنکه هر روزش می بینند مگر بزستان که
 محبوبست از آن محبوبست * قطعه

بدیدار مردم شدن عیب نیست | ولیکن نه چندان که گویند بس *
 اگر خویشان را ملامت کنی | ملامت شنیدن نیاید ز کس *

حکایت ۳۲

وقتی از صحبتِ یارانِ دلمشقم ملالتی برخاست - سر در بیابانِ قدس نهادم و
 با حیوانات آنس گرفتم - تا وقتی که امبرقید فرنگت شدم و در خندی طرابلس
 با جهودانم بکار گل داشتند * یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی در میان
 ما بود گذر کرد - و بشناخت - گفت - این چه حالتست و چه گونه میگذرانی *
 گفتم - قطعه

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت |

که جز خدای نبودم بدیگری پرداخت *
 قیاس کن - که چه حالت بود در آن ساعت |

که در طویله نا مردمان بیاید ساخت *
 که در طویله نا مردمان بیاید ساخت *

بیت

پای در زنجیر پیشِ دوستان | به که با بیگانگان در بوستان *
 بر حالتِ من رحم آورد و بده دینار از قیدِ فرنگم خلاص داد و با خویش
 بحساب بُرد * دختری داشت - در عقدِ نکاح من آورد بکاسِ صد دینار * چون
 مدتی بر آمد دختر بد خوی بود و مستز روی و نا فرمان - زبان درازی کردن
 گرفت و عیشِ مرا منع میداشت چنانکه گفته اند - مشنوی
 زن بد در سرای مرد نکو | هم درین عالمست دوزخ او *
 زینهار از قرین بد زینهار | وَ فِئَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّارِ *
 باری زبانِ تعنت دراز کرده همی گفت - نو آن نیستی که پدرم ترا بده دینار
 باز خرید - گفتم - بلی بده دینار از قیدِ فرنگم خلاص داد و صد دینار بدست
 تو اسیر کرد * مشنوی

شنیدم گوسفندی را بزرگی | رهانید از دهان و دستِ گرگی *
 شبانگه کارد بر حلقش بمالید | روانِ گوسفند از وی بنالید *
 که از چنگالِ گرگ در ربودی | جو دیدم عاقبتِ گرگ تو بودی *

حکایت ۳۳

یکی از پادشاهان عابدی را که عیال بسیار داشت پرسید که اوقاتِ عزیزت
 چه گونه می گذاری * گفت - شب در مُناجات و سحر در دعا حاجات و همه
 روز در بندِ اخراجات * ملک را مضمونِ اشارتِ عابد معلوم گشت - فرمود تا
 وجهِ کفای او معین دارند - تا بارِ عیال از دل او برخیزد * مشنوی
 ای گرفتارِ پای بندِ عیال | دگر آزادی مبنده خیال *
 غمِ فرزند و نان و جامه و قوت | بازت آرد ز سیرتِ ملکوت *
 همه روز اتفاق میسازم | که بشب با خدای پردازم *

شب چو عقدِ نماز می بندم | چه خورد بامدان فرزندم *

حکایت ۳۳

یکی از متعبدانِ شام در پیشه سالها عبادت کردی و برکتِ درختان خوردی *
 پادشاه آن طرف بحکم زیارت بنزدیک او رفت و گفت - اگر مصلحت بینی
 در شهر در آی - تا برای تو مکانی بسازم - که فراغِ عبادت ازین به میسر شود
 و دیگران هم ببرکتِ انقاسِ شما مستفید گردند و بصلاحِ اعمالِ شما اقتدا کنند *
 زاهدرا این سخن قبول نیامد و روی برتافت * یکی از وزرای ملک گفت - پاس
 خاطرِ ملک را روا باشد * اگر روزی چند بشهر اندر آئی و کیفیتِ مقام معلوم
 کنی پس اگر صفای وقتِ عزیزان را کدورتی باشد اختیار باقبست * عابد رضا داد
 و بشهر اندر آمد * بستان سرای خاصِ ملک را از برای او برداختند * مقامی
 دید دلکشای روان آسای *
 مثنوی

گلِ سرخش چو عارضِ خوبان | سنبلس همچو زهبِ محبوبان *
 همچنان از نهیبِ بردِ عجز | شمر ناخورده طفلِ دایه هنوز *

بیت

وَ اَفَانِینَ عَلَیْهَا جُلَّتَارُ | عُلُقَّتْ بِالشَّجَرِ الْاَخْضَرِ نَارُ *

ملک در حال کنیزکی ماه روی پیشش فرستاد * نظم

ازین مهپاره عابد فریبی | ملائک صورتی طاوس زیبی *

که بعد از دیدنش صورت نه بندد | وجود پارسایان را شکیبی *

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال فرستاد * قطعه

هَلَكَ النَّاسُ حَوْلَهُ حَطَّشًا | وَ هُوَ سَاقِي بَرِّي وَ لَا يَسْقِي *

دیده از دیدنش نگشتی سبر | همچنان کز قرأت مستسقی *

عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه مشموم

نوئیدن و در جمال کنیزک نظر کردن - و خردمندان گفته اند زلفِ خونان زنجیر
 پای عقل است و دامِ مرغِ زیرک * بیت
 در سرکارِ تو کردم دل و دین با همه دانش | مرغِ زیرک بحقیقت منم امروز تو داهی *
 فی الجملة دولت و وقت زاهد نروال آمد * قطعه

هر که هست از فقه و پیر و مرید | و ز زبان آورانِ پالتِ نفس *
 چون بد نیای دین فرود آمد | ا بعسل در بماند همچو مگس *
 باری ملک بدیدن او رغبت نمود * عابدرا دید از هیأتِ نخستین بگردیده و سرخ
 و سفید گشته و فربه شده و کسوتِ نکو پوشیده و بر بالینِ دیبا تکیه زده و غلام
 پری پیکر با سروحه طائسی بر بالای سرش ایستاده * بر سلامتِ حالش شادمانی
 کرد و بنشست * از هر دري سخن در پیوست تا بانجام حکایت گفت - من در
 جهان این دو طائفه را دوست میدارم - علما و زهادرا * وزیر فیلسوف و جهان دیده
 حاضر بود - گفت ای خداوند شرط دوستی آنست که با هر دو طائفه نبکوئی کنی -
 علمارا زردهی - تا دیگر بخوانند و زهادرا چیزی مده تا از زهد باز نمانند * بیت
 نه زاهدرا درم باید نه دینار | چو بستند زاهدی دیگر بدست آر *

قطعه

آنها که سرت خوش و سرپست یا خدای | بی نان و نف و لقمه در یوزه زاهدست *
 انگشتِ خوروی و بناگوشِ دلفریب | بی گوشوار و خاتمِ فروزه شاهدست *

قطعه

درویشِ نیک سبرت و فرخنده خوی را | نای رباط و لقمه در یوزه گو مباش *
 خانونی خوب صورت و باکیزه روی را | نقش و نگار و خانمِ فروزه گو مباش *

بیت

تا مرا هست و دیگرم باید | گر بخوانند زاهدم شاید *

حکایت ۳۵

مطابق این سخن پادشاهی را مهتمی پیش آمد - گفت - اگر انجام این کار بر مرا من باشد - چندین درم بر زاهدان نفقه کنم * چون حاجتش بر آمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بموجب شرط لازم آمد * یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا بزاهدان تفرقه کند * آوردند آنکه غلام هشیار بود * همه روز بگردید و شبگاه باز آمد و درمها بومه داد و پیش ملک بنهاد و گفت - چندان که زاهدان را جستم نیافتم * ملک گفت - این چه حکایتست آنچه من دانم درین شهر صد زاهدست * گفت - ای خداوند جهان آن که زاهدست زر نمیستاند و آن که زر میستاند زاهد نیست * ملک بخندید و باندامان گفت - چندانکه مرا در حق این طائفه ارادت است و اقرار - مرا این شوخ دیده را عداوتست و انکار - و حق بجانب اوست * که گفته اند - بیت

زاهد که درم گرفت و دینار | زاهدتر ازو دیگر بدست آر *

حکایت ۳۶

یکی از علمای راسخ را پرسیدند - که چه گویی در نان وقف * گفت - اگر از بهر جمعیت خاطر و فراغ عبادت می ستانند حلالست - و اگر جمع از بهر نان نشینند حرام * بیت

نان از برای گنج عبادت گرفته اند | صاحب دلان - نه گنج عبادت برای نان *

حکایت ۳۷

درویشی بمقامی رسید که صاحب آن بقعه کریم النفس بود * طائفه اهل فضل در صحبت او هر یک بذله و لطیفه چنان که رسم ظریفان باشد همی گفتند * درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده * یکی از آن میان بطریق انبساط گفت - ترا هم چیزی بیاید گفت * درویش گفت - مرا